

نمایشنامه‌ی

سه روز دیگر

نیمه‌ی شعبان

{دربار والی}

(مروارید، تلخک والی بر تخت نشسته است و ادای والی را در می آورد.)

مروارید	ای مروارید صد بار به تو گفتم به مسائل خصوصی من کاری نداشته باشی؛ مسائل خصوصی؟ قربان این که شما به عنوان امیر بحرین زن ذلیل هستید دیگر مسئله ی خصوصی نمی شود که؛ بدبخت مردم که امیرشان زن ذلیل است. مروارید پدر سوخته می دهم پدرت را در بیاورند.
---------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(پیشکار والی وارد می شود.)

پیشکار	مروارید به چه حقی آن جا نشسته ای! بیا پائین.
مروارید	مردک داری با امیر بحرین صحبت می کنی؛ تعظیم کن.
پیشکار	بیا پائین دیوانه، اگر والی بیاید روزگارت سیاه است.
مروارید	او که با همه ی مردم چنین کرده؛ من هم مثل همه.
پیشکار	خجالت بکش مردک، همین الان تو را پائین می آورم.

(دو نگهبان به دستور پیشکار مروارید را از روی تخت پائین آورده و بر روی زمین می اندازند و مروارید یک گوشه نشسته و ادای گریه درمی آورد. در این حین امیر وارد می شود.)

امیر	مروارید می گویی؟ تو و گریه؟ خیلی عجیب است. واقعاً تا به حال گریه ی تو را ندیده بودم. وظیفه ی تو شاد کردن ماست نه گریاندنمان، حال برای چه می گویی؟
مروارید	(در حال گریه) امیر به سلامت باد! برای حضرتتان می گریم.
امیر	چی؟ برای ما می گویی؟ چرا؟
مروارید	زیرا ... زیرا که من فقط چند لحظه بر این تخت نشسته بودم که میرغضبان بارگاه با من چنین کردند و من را بر زمین پرت نمودند، حال در این اندیشه ام که بر سر امیرمان که یک عمر بر این تخت نشسته اند چه خواهد آمد؟!
امیر	(در حال خنده) پدر سوخته.

(مروارید به جلوی صحنه آمده و با تماشاگران حرف می زند، امیر بر تخت نشسته و میوه می خورد.)

مروارید	عرض کنم این جا درباره امیره! البته این امیر یه کم بی عرضه است، یعنی چه جوری بگم اون ظاهراً
---------	--------------------------------------------------------------------------------------------

امیره. یکی دیگه که وزیر، اون امیره، آ بابا آخرشم نفهمیدیم کی امیره! امیره که خره وزیره!	
امیر	مروارید!
مروارید	بله قربان.
امیر	قضیه ی خره چیه؟
مروارید	خر! آهان در شهر شایعه شده است که وزیر الوزرای دربار خری دارد بی نظیر.
امیر	وزیر ما خر دارد؟
مروارید	خر که زشت است؛ یک فروند الاغ صحیح تر است.
امیر	خوب این شایعه است، اگر او خر داشت ما حتماً خبر داشتیم.
مروارید	(رو به مردم) امیر بیچاره نمی دونه که مردم این شایعه رو برای اون ساختن. این وزیر هر بلایی که دوست داره سر مردم می آره، امیر هم خبر نداره!
پیشکار	وزیر اذن شرف یابی دارند.
مروارید	اوه اوه این وزیر آمد! حتماً باز هم می خواهد برای گروهی از این رعیت بدبخت نقشه بکشد.
امیر	وارد شود.
وزیر	سلام بر امیر بزرگ!
مروارید	به! سلام وزیر چطوری؟
وزیر	مروارید برو که امروز اصلاً حوصله ندارم.
مروارید	اوه چه خبره! من هم حوصله ی تو را ندارم.

(وزیر می خواهد او را بزند که او جیغ می کشد.)

امیر	اوه، وزیر می دانی من چقدر به این مروارید علاقه دارم؟
وزیر	بله یا امیر.
امیر	خوب است. حال چقدر دیر کردی؟ من نمی دانم این چه مسئله ای است که این قدر تو را به خود مشغول داشته؟
مروارید	قربان وزیر اعظم بسیار گرفتارند، مگر خبر ندارید؟
امیر	چه گرفتاری؟
مروارید	قربان ایشان خاطر خواه شده اند.
امیر	خاطر خواه کی؟
وزیر	دروغ می گوید امیر.
مروارید	قربان من نمی دانم، مردم می گویند.

امیر	مردم چه می‌گویند؟
مروارید	مردم می‌گویند (رو به مردم) وزیر خاطرخواه قدرت شده، اصلاً می‌دونید این قدرت بلاییه که هر کی بش گرفتار شد عاقبتش ظلمت و تاریکی بود، مثل اونایی که به خاطر قدرت‌طلبی به وصیت پیامبر عمل نکردند و مردم رو بی‌چاره کردن.
امیر	مروارید این قدر با خودت حرف نزن حالا برو دنبال کارت.
مروارید	ما رفتیم تا بعد.
امیر	خوب این چه مشکلی است که برای ما پیش آمده؟
وزیر	قربان هیچ مسئله و مشکلی در برابر قدرت بی‌کران امیر ما مهم جلوه نمی‌کند.
امیر	مهم نیست؟ آن وقت تو را این قدر مشغول کرده؟
وزیر	زیاد مهم نیست.
امیر	طفره نرو، بگو تا بدانیم.
وزیر	اطاعت، یکی از افراد را که در شهر خبرها را برای ما می‌آورد تا بر اوضاع مسلط باشیم با خود به این‌جا آورده‌ام تا امیر را در جریان اوضاع شهر قرار دهد و گزارشی را که به من داده و مرا مضطرب کرده به امیر بزرگ بدهد تا چاره‌اندیشی نمایید.
امیر	کجاست؟ فوراً وارد شود.
وزیر	بگویید حاتم بیاید.

(حاتم وارد می‌شود.)

حاتم	سلام بر امیر بزرگ!
امیر	زود گزارشت را بده که بیش از این تحمل این اوضاع را ندارم.
حاتم	امر امر امیر بزرگ است ... چندی است مردم از فتنه و اختلافی که گروهی مغرض و خارج از دین در بین ایشان به وجود آورده‌اند در عذابند و رنج می‌برند، بر خود واجب دانستم این موضوع را خدمت امیر بزرگ عرض نمایم، تا خدای ناکرده گزندگی برای امیر و رعیتشان فراهم نشود.
امیر	طفره نرو، چه کسانی می‌توانند در میان مردم اختلاف ایجاد کنند؟ هان؟
حاتم	این گروه همان علویان هستند که با اساس دین و آئین اسلام در ستیزند و راهی را که در پیش گرفته‌اند خلاف راه تمامی امت اسلامی است و از این امر جز فتنه و آشوب قصد دیگری ندارند.
امیر	علویان ... علویان ...
وزیر	آری ایشان مدام در حال فتنه‌انگیزی هستند.
حاتم	جوانان ما را به دام انداخته‌اند و با تبلیغ عقاید مسموم خود ایشان را اغوا کرده و به کیش ناصواب خود در می‌آورند.
وزیر	ایشان با امیر در جنگ و ستیزه‌اند.
امیر	(رو به حاتم) تو برو من این مسئله را حل خواهم کرد.

حاتم	اطاعت (خارج می شود).
امیر	حال تدبیر چیست؟
وزیر	اگر امیر رخصت فرمایند این غائله را آن چنان سرکوب کنیم که احدی از این پس جرأت درافتادن با اجماع یک امت را حتی در ذهن خود نیز خطور ندهد.
امیر	قلع و قمع که بی مقدمه نمی شود، تو می گویی بریزیم و یک عده را همین طور بی حساب و کتاب از دم تیغ بگذرانیم. آن وقت دیگران چه می گویند؟ لااقل محملی بیابید و مقدمه ای چاره کنید.
وزیر	امر امر حضرت امیر است، اما من طرحی دارم.
امیر	چه طرحی؟
وزیر	حاتم به عنوان یکی از رعیت از ایشان شاکی می شود و ما ایشان را به حضور قاضی عالم ابوسعید محاکمه کرده و چون ایشان نمی توانند ...
امیر	نمی توانند از خود دلیلی قانع کننده بیاورند. ما می توانیم منصفانه این جماعت را به سزای اعمالشان برسانیم و در نزد علمایمان سرافراز باشیم. چه می گویی وزیر؟
وزیر	حق مطلب همان است که امیر فرمودند و بر این همه زیرکی امیر غبطه می خورم. امید دارم که اوامر شما را به درستی انجام دهم.
امیر	برو و همان کن که گفتم.

{بندرگاه بحرین، بازار دستفروشان کنار بندرگاه}
 (جایی شلوغ و پر رفت‌وآمد، پیرمردی بر روی گاری شیر داغ می‌فروشد و مرد دیگری در حال فروختن میوه و سبزیجات است و هر کدام با فریاد جنس خود را تبلیغ می‌کند).
 مرد مسافری که زین پس ما او را «رحمان» می‌نامیم وارد صحنه می‌شود و از شیر فروش تقاضای شیر می‌کند.

شیرفروش	(پس از گذاشتن ظرف شیر می‌گوید) مسافری؟
رحمان	آری تازه رسیده‌ام.
شیرفروش	با آن لنج آمدی نه؟
رحمان	بله با همان لنج آمدم.
شیرفروش	اهل کجایی؟
رحمان	عراق
شیرفروش	(با احتیاط سخن می‌گوید) عراق؟ از کجای عراق می‌آیی؟
رحمان	نجف.
شیرفروش	نجف؟ چه کاری داشتی که به جزیره آمدی؟
رحمان	یکی از دوستانم در این شهر زندگی می‌کند، با او کار مهمی دارم.
شیرفروش	پس آمدی دوستت را ببینی.
رحمان	آری. (با تعجب و بی‌خبری)
شیرفروش	از عامّه هستی یا این که ... ؟
رحمان	علوی زاده‌ام.
شیرفروش	رفیقت چطور؟
رحمان	او هم علوی است. (با صدای بلند)
شیرفروش	آرام، آرام. این‌جا بحرین است، این قدر راحت راجع به علوی بودن سخن نگو.
رحمان	چرا؟!
شیرفروش	هر کس از تو پرسید نگو چه آئینی داری، خود را یهودی یا مجوسی معرفی کن، نگو علوی هستی.
رحمان	چرا؟ چرا باید خود را مجوسی یا یهودی معرفی کنم؟
شیرفروش	مگر نمی‌دانی در بحرین علویان در چه عذابی هستند؟ این‌جا زندگی برایشان بسیار سخت است؛ شانس آوردی که من از متعصبین یا ناصبین نیستم و الاً سر و کاردت با سربازان امیر بحرین بود.
رحمان	چرا مگر ایشان چه کرده‌اند؟
شیرفروش	هیچ، اما وزیر امیر ناصبی است، دشمن سرسخت علویان.

(در این لحظه مردی می‌آید)

مرد	(از شیرفروش می‌پرسد) عمرو چطور می‌باشد؟
شیرفروش	خدا را شکر خویم.
مرد	شنیده‌ای که باز هم عده‌ای از علویان را گرفته‌اند؟
شیرفروش	کی؟
مرد	امروز و دیروز، وزیر تصمیم دارد نسل اینان را از ریشه بکند.
شیرفروش	خدا به خیر کند.
مرد	خوب می‌کند، علویان هیچ جایی در بحرین ندارند.
شیرفروش	نمی‌دانم، چه بگویم.
مرد	فعلاً خدا حافظ. (می‌رود)
رحمان	واقعاً به نظر تو این کارها درست است؟
شیرفروش	کدام کارها؟
رحمان	این که بر سر مسائل فرقه‌ای و عقیده‌ای به جان یکدیگر بیفتیم؟
شیرفروش	خوب این بحث‌ها همیشه وجود داشته، کاری نمی‌شود کرد؛ دست من و تو نیست، تو فقط با کسی راجع به دین و آئینت سخن مگو.
رحمان	باشد. ظاهراً مجبورم چنین کنم.
شیرفروش	دوست تو کجای شهر زندگی می‌کند؟
رحمان	نمی‌دانم باید پرس و جو کنم.
شیرفروش	نمی‌دانی؟ چگونه می‌خواهی او را بیابی؟
رحمان	او طبیب است و طبابت می‌کند.
شیرفروش	نامش چیست؟
رحمان	حبیب بن داوود.
شیرفروش	(با کمی مکث) حبیب بن داوود ... یادم آمد همان طبیبی که خانه‌اش سر بازار صراف‌هاست و در آن‌جا به طبابت می‌پردازد، مرد خوبی است.
رحمان	او را می‌شناسی؟
شیرفروش	نه زیاد، اما یک بار به نزدش رفتم، پسر مریض بود و بیماری سختی داشت، او هم او را مداوا کرد، با من هم به انصاف و مدارا عمل نمود، اما چون علوی است کمی از او پرهیز می‌کنم.

(ناگهان سرو صدایی بلند شد و نگهبانان پیرمردی را کشان‌کشان با خود می‌برند.)

رحمان	چه شده است؟ (بلند می‌شود) چرا با او چنین می‌کنند؟
-------	---------------------------------------------------

شیرفروش	بنشین و سخن نگو و آلا تو را هم خواهند برد.
---------	--------------------------------------------

(ناگهان پیرمرد فریاد می‌زند)

پیرمرد	وای بر شما ستمکاران که مرا به جرم اطاعت از فرمان رسول خدا شکنجه می‌کنید، ای مسلمانان بدانید که خورشید پشت ابر نمی‌ماند و آن گاه که بیرون بیاید ستمکاران روسپاه خواهند بود.
نگهبان ارشد	(رو به یکی از نگهبانان) او را بزَن تا دیگر گزاف نگوید.

(نگهبان سرپیچی می‌کند و دستور را اجرا نمی‌کند.)

نگهبان ارشد	گفتم او را بزَن، نشنیدی احمق!
نگهبان خاطی	برای چه او را بزَنم؟ او که جرمی مرتکب نشده است، به خاطر عقیده‌ای که دارد سزاوار این رفتار نیست.
نگهبان ارشد	سرپیچی می‌کنی؟ (رو به دیگر نگهبانان) او را هم ببرید تا بلایی به سرش بیاورم که عبرت سایرین شود.

(پیرمرد و نگهبان خاطی را می‌برند.)

رحمان	چرا باید با او چنین کنند.
شیرفروش	گفتم که این‌جا برای علویان روزگار سخت است.
رحمان	تعجبم از آن سرباز است! واقعاً چگونه جرئت کرد چنین کند؟
شیرفروش	علویان در میان مردم بسیار محبوب‌اند، تنها آن سرباز نیست، این خالد را نگاه نکن، اکثر مردم به خاطر آن که هیچ آزار و اذیتی از آنان ندیده‌اند ایشان را دوست دارند. اما تو به کسی اطمینان نکن، مراقب باش.
رحمان	باشه حتماً، چاره‌ای جز این نیست. حال چگونه به خانه حبیب بروم.
شیرفروش	از بندرگاه که خارج شدی، درشکه‌ها تو را به بازار صراف‌ها می‌برند آن‌جا از هر کسی بپرسی خانه‌ی او را به تو نشان می‌دهد.

(رحمان بلند می‌شود و می‌رود.)

شیرفروش	یادت باشد راجع به مذهب با کسی سخن مگو.
---------	----------------------------------------

{خانه‌ی حبیب بن داوود}

(پدری پسرش را آورده است که پسر با گریه‌ی فراوان دستش را نشان می‌دهد و حبیب به آرامش و نوازش در حال بستن دست اوست.)

حبیب	پسر جان آرام باش، آن چنان دستت را جا انداخته‌ام و اکنون می‌بندم که به امید خدا چندی بعد این استخوان جوش خواهد خورد و دست تو هم خوب خواهد شد، می‌توانی دوباره با بچه‌ها بازی کنی.
پدر بچه	خدا عمرت دهد حبیب!
بچه	اما خیلی درد می‌کند.
حبیب	درد هم ساکت خواهد شد.

(در این حال که بستن دست بچه تمام می‌شود و پدر کاسه‌ی شیری را به حبیب پیش‌کش می‌کند و می‌خواهد برود، ناگهان با سرو صدای زیاد ۳ سرباز وارد می‌شوند.)

سرباز ارشد	حبیب بن داوود که طیب است، تو هستی؟
حبیب	آری.
سرباز ارشد	او را ببرید.

(دو سرباز به سمت حبیب رفته و او را می‌گیرند.)

حبیب	مگر من چه کرده‌ام؟!
سرباز ارشد	با ما بیا، بعداً خواهی فهمید چه کرده‌ای. (بلند می‌خندد.)
پدر بچه	مگر او چه کرده، رهایش کنید.
سرباز ارشد	مثل این که تو هم بدت نمی‌آید با ما بیایی؟
پدر بچه	من که چیزی نگفتم.
سرباز ارشد	پس بهتر است دهان گشادت را ببندی؟ (در حالی که او را پرت می‌کند و بچه گریه می‌کند.)
حبیب	من نمی‌دانم برای چه باید با شما بیایم.
سرباز ارشد	حوصله‌ام را سر بردی (در حالی که او را هل می‌دهد.) ببرید او را زود.

(سربازها او را از صحنه بیرون می‌برند و سرباز ارشد به دنبال آن‌ها می‌رود. پدر و بچه در گوشه‌ای از صحنه نشسته‌اند که رحمان وارد می‌شود.)

رحمان	سلام.
پدر بچه	علیکم السلام تعطیل است، چون طیب را بردند.
رحمان	بردند؟! کجا؟
پدر بچه	کجا؟ نمی‌دانم، آن خدانشناس‌ها به هیچ کس رحم نمی‌کنند.
رحمان	من به دنبال حبیب آمده‌ام، حبیب بن داوود.
پدر بچه	غریبی نه؟
رحمان	آری.
پدر بچه	او را بردند، حبیب را، او را می‌شناسی؟
رحمان	آری. او از دوستان من است، چه کسی او را برد؟
پدر بچه	سربازان امیر او را با خود بردند، به زن و بچه‌اش هم رحم نکردند.
رحمان	(مأیوسانه می‌نشیند.) خدا به او رحم کند. مگر او چه کرده؟
پدر بچه	هیچ نمی‌دانم، فکر می‌کنم به خاطر رابطه‌ی نزدیکی که با محمد بن عیسی داشت او را بردند؛ این وزیر بدجنس به هیچ کس رحم نمی‌کند.
رحمان	محمد بن عیسی، او کیست؟
پدر بچه	عالم بزرگ علویان.
رحمان	کجا می‌توانم او را ببینم؟
پدر بچه	با او چه کاری داری؟
رحمان	مگر نمی‌گویی حبیب با او ارتباط نزدیکی داشته است؛ پس باید از او برای حبیب کمک بگیرم.
پدر بچه	درست است، او می‌تواند کمک کند. بیا، تو را به نزد او می‌برم.

{خانه‌ی محمد بن عیسی}

(محمد بن عیسی در صحنه نشسته است، ابوحامد و یحیی بن امین با او در حال صحبتند.)

محمد بن عیسی	برادران، گفتم بیاوید تا موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم.
ابوحامد	خیر است ان شاء الله!
محمد بن عیسی	امروز صبح امیر بحرین مرا به دربار خود فراخواند و به من گفت: «از شما علویان شکایت شده است که میان امت اسلامی با عقاید خود تفرقه‌افکنی می‌کنید، شما می‌دانید من با تفرقه‌افکنان چه می‌کنم؟ از آن جا که من نمی‌خواهم بدون شنیدن دفاعیات شما، شما را محکوم کنم، اجازه می‌دهم از خود دفاع کنید. دفاعیات شما را در حضور قاضی، علما و مردم می‌شنوم و در مورد آن قضاوت می‌کنم. وای به حالتان اگر نتوانید مرا قانع کنید، آن‌گاه با شما همان خواهم کرد که سزاوارید.»
یحیی بن امین	من فکر می‌کنم که دستگیری‌های امروز همه دستور وزیر است نه امیر.
محمد بن عیسی	چاره‌ای نیست. باید برویم و از خود دفاع کنیم. وگرنه ایشان به هدف خود که همان بهانه برای سرکوبی ماست می‌رسند.
ابوحامد	اما ممکن است از روشی ناجوان‌مردانه ما را به دام بیاندازند.
یحیی بن امین	و یا با توطئه موضوع را طور دیگری وانمود کنند.
محمد بن عیسی	آیا راه دیگری هست؟ من فکر می‌کنم تنها راه این است که با توکل به خدا و امام زمان با این موضوع روبه‌رو شویم. کار دیگری نمی‌شود کرد.
یحیی بن امین	ظاهراً چاره‌ای نیست. من هم فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسد.

(ناگهان صدای در می‌آید.)

ابوحامد	چه خبر شده است؟
یحیی بن امین	من می‌روم در را باز کنم.
محمد بن عیسی	خدا خیرت دهد.

(یحیی بن امین رفته و پس از چند لحظه یحیی با رحمان وارد می‌شود.)

رحمان	سلام
محمد بن عیسی	سلام علیکم.
یحیی بن امین	شیخ این مرد رحمان نام دارد و امروز وارد جزیره شده و می‌گوید از دوستان حبیب بن داوود است.

محمد بن عیسی	دوست من چه کمکی از دست من بر می‌آید؟
رحمان	امروز وقتی به این جا رسیدم یک راست به نزد حبیب رفتم ولی مردی که آن جا بود به من گفت متأسفانه سربازان امیر او را با خود برده‌اند و گفت شما از دوستان حبیب هستید. (ملتسانه و با اضطراب) آمده‌ام تا از شما برای حبیب کمک بگیرم.
محمد بن عیسی	از کجا می‌آیی؟
رحمان	نجف.
محمد بن عیسی	از اقوام حبیب هستی؟
رحمان	نه من از دوستان اویم، من و حبیب طبیعیات را با هم در ری فرا گرفتیم، اما بهتر نمی‌دانید به جای این سؤال و جواب‌ها فکری به حال حبیب کنیم؟
محمد بن عیسی	درسته اما من چه کاری از دستم برمی‌آید تا برای او بکنم؟ ابوحامد بهتر است برای دوستان جایی را تدارک ببینیم تا استراحت کند. آخر او تازه از راه رسیده است.
رحمان	واقعاً که، حبیب در بند است آن وقت شما می‌گویید من استراحت کنم؟! آیا شما واقعاً دوست حبیب هستید؟
محمد بن عیسی	ما فقط او را می‌شناختیم، آن هم به خاطر آن که او طیب بود.
رحمان	من می‌روم و به کمک شما احتیاجی ندارم. (با ناراحتی صحنه را ترک می‌کند).
ابوحامد	شیخ حبیب را گرفته‌اند آن وقت شما ...
محمد بن عیسی	ابو حامد به دنبالش برو و ببین این مرد کیست. ما او را نمی‌شناختیم، اگر او از عوامل وزیر باشد چه؟ اگر ما به آشنایی و نزدیکی‌مان با حبیب اقرار می‌کردیم برای حبیب بسیار بد می‌شد و گرفتاریش بیشتر می‌گشت، تو در مورد این مرد پرس و جو کن.
ابو حامد	درست می‌گویید هم اینک می‌روم تا اخباری از این مرد به دست آورم.
یحیی بن امین	شما کار درستی کردید، اوضاع خوب نیست باید احتیاط کرد.
محمد بن عیسی	یکی را می‌شناسم که می‌توانم از او مورد حبیب اطلاعاتی کسب کنم. باید هر کاری می‌توانیم برای او بکنیم.
یحیی بن امین	آری او همواره در مشکلات به ما کمک کرده است.
محمد بن عیسی	اما فراموش نکنیم روز مهمی در پیش است وزیر می‌خواهند با این کارها ما را مأیوس کند، باید ما خود را مهیا سازیم، فردا باید از حق علویان دفاع کنیم.
یحیی بن امین	اگر به ما اجازه دهند.

{زندان وزیر}

(حبیب به صورت زخمی در بند است و یک زندانبان در حال زدن او، در این هنگام وزیر و حاتم و عالم سنی آمده.)

وزیر	چه شد؟ به حرف آمد؟
زندان بان	خیر قربان.
وزیر	(به سمت حبیب می‌رود) اگر به آن‌چه که به تو می‌گوییم اقرار کردی که هیچ وگرنه فرزندانت یتیم خواهند شد.
حبیب	اقرار نمی‌کنم.
وزیر	(شلاق را از زندانبان گرفته و او را می‌زند.) تو در حضور امیر خواهی گفت که علویان قصد داشته‌اند با تفرقه‌افکنی در بین مردم شورش کرده و حکومت امیر را سرنگون کنند. تو اقرار می‌کنی.
حبیب	نمی‌کنم، نمی‌کنم.
عالم سنی	ظاهرش بسیار سرسخت است، وزیر چه می‌خواهی بکنی؟
وزیر	اگر هم اقرار نکند مهم نیست، این بار نمی‌توانند از این آتشی که بر افروختیم سالم بیرون بیایند.
عالم سنی	ببینیم و تعریف کنیم، دفعات قبل هم همین را گفتی.
حاتم	ولی این توطئه با آن‌ها فرق دارد.
وزیر	اما شما هم باید به وعده‌ی خویش عمل نمایید.
عالم سنی	وعده‌ی ما سر جایش است. اگر تو شرّ این علویان را از سر ما کم کنی ما هم سفارش تو را به امیر می‌کنیم.
وزیر	باید کاملاً طبق نقشه عمل کنیم.
حاتم	عده‌ای را در بین مردم گمارده‌ام تا به موقع وارد عمل شوم.
وزیر	آن‌ها را خواهیم کشت.
عالم سنی	آری ایشان را می‌کشیم.
وزیر	این امیر حرف مرا می‌خواند اگر ...
عالم سنی	اگر چی؟
وزیر	اگر این مروارید بگذارد.

{خانه‌ی محمد بن عیسی}

(محمد بن عیسی و ابوحامد و رحمان با هم گفتگو می‌کنند.)

ابوحامد	رحمان از دوستان حبیب است، علوی است و به تازگی از نجف آمده، ظاهراً پدر حبیب فوت کرده و از او اموالی به حبیب رسیده است و به خاطر این که به این مرد اعتماد داشته به او وصیت کرده تا اموال را به حبیب برساند.
محمد بن عیسی	خدا رحمتش کند، اما برادر! مرا ببخش، چاره‌ای نبود باید به خاطر حبیب احتیاط می‌کردیم.
رحمان	شما درست می‌گویید اما من آن قدر نگران بودم که به این موضوع فکر نکردم.
محمد بن عیسی	در مورد او پرس و جو کردم، او و خیلی‌های دیگر را وزیر گرفته و امیر هم از این موضوع اطلاع ندارد تا همان طور که ابوحامد برایت توضیح داد ما را تحت فشار قرار دهد تا بتوانیم به درستی از حق علویان دفاع کنیم.
رحمان	اوضاع خوبی نیست، نگرانم.
ابوحامد	آری، اما ما تصمیم داریم از این فرصت استفاده کنیم و امیر را در جریان کارهای وزیر قرار دهیم، شاید این امر باعث آزادی آن‌ها شود.
رحمان	اگر امیر به حرف شما توجه کند.
محمد بن عیسی	او عاقل‌تر از وزیر است و مانند او با علویان عناد ندارد.
رحمان	اما من فکر می‌کنم باید جور دیگری عمل کرد.
ابوحامد	به نظر من، نباید این قدر بر عقیده‌مان پافشاری کنیم. باید هم‌رنگ جماعت شد.
محمد بن عیسی	هم‌رنگ جماعت؟ شاید جماعت خواست دوزخ را انتخاب کند، آن وقت باید ...
رحمان	زیاد فرقی نمی‌کند، آن‌ها تنها علی را جانشین رسول نمی‌دانند.
محمد بن عیسی	فرق نمی‌کند؟ بعد از پیامبر امت اسلام دو مسیر را انتخاب کرد، بازگشت به جاهلیت که سرانجام آن یزید بود و راه رسول خدا که علی و فرزندان قافله‌سالار آن بودند.
رحمان	اما این بازی خطرناک است.
محمد بن عیسی	می‌دانم، اما ما با امید به صاحبمان، امام زمانمان به این کارزار پا می‌گذاریم و به او امید داریم.
رحمان	امید به امام زمان دارید، خدا کند این امید به کارتان بیاید، اما حبیب با مصلحت‌اندیشی آزاد خواهد شد نه امید به امام زمان!
ابوحامد	حال بهتر است منتظر شویم تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

{دربار والی}

(امیر بر تخت نشسته است و عالم سنی (ابوسعبد) در سمت راست امیر، مروارید هم حضور دارد، وزیر در گوشه‌ای دیگر است. چند نفر سیاهی لشکر که حاتم و رحمان در میان آن‌ها هستند، ابوحامد و یحیی بن امین و محمد بن عیسی.)

امیر	از جناب ابوسعبد عالم بزرگ خواستیم بیایند و از شما در مورد عقایدی که دارید سؤالاتی کنند تا بر ما حق آشکار شود و مشخص گردد که بیان عقایدتان به نفع مردم است یا این که باعث تفرقه میان آن‌ها می‌شود، بفرمایید جناب ابوسعبد.
ابوسعبد	شما با تبلیغ عقاید خود جوانان ما را به بی‌راهه می‌کشانید، علویان می‌گویند خلفا حقّ علی بن ابی طالب را غضب کرده و به ناحق خود را جانشین رسول می‌دانند.
امیر	جواب بدهید، واقعاً به جوانان و مردم ما چنین می‌گویید؟
ابوحامد	ما فقط تاریخ را برایشان بیان می‌کنیم.
ابوسعبد	تاریخ را؟ کجای تاریخ چنین گفته است؟
ابوحامد	آن‌جا که پیامبر در آخرین سفر حجّش در غدیر خم علی را جانشین پس از خود معرفی کرد و گفت: «من کنتُ مولاة فلهذا علیُّ مولاة»، در آن هنگام همه‌ی مسلمین، حتی همین خلفا به نزد او رفتند و به او تبریک گفتند. حال نقل این سند معتبر تاریخی که در کتب اسلامی روایت شده جرم است؟
امیر	واقعاً چنین است؟
مروارید	(در حالی که ابوسعبد سکوت کرده است) قربان چنین است که این عالم سکوت کرده و دیگر هیچ نمی‌گوید.
وزیر	اما حضرت امیر این علویان قائل به تحریف قرآنند.
یحیی بن امین	اتفاقاً در میان شما مشهور است که قرآن تحریف شده نه ما.
ابوسعبد	این دروغی آشکار است.
یحیی بن امین	آیا شما در کتب خود چنین روایت نکرده‌اید که آیاتی راجع به غرائق بر رسول خدا نازل گشت، سپس نسخ شد و از قرآن حذف گردید؟
امیر	آیا در کتب ما چنین نقل شده؟
ابوسعبد	شاید چنین باشد اما این‌ها افرادی هستند که با این ادله فقط در فکر آزار و اذیت مردمند.
محمد بن عیسی	ما به فکر توطئه‌ایم یا شما؟! جناب امیر وقتی مرا فراخواندید آمدم و گفتید اگر نتوانید از خود دفاع کنید ما را به بند می‌کشید.
امیر	درست است.
محمد بن عیسی	پس چگونه است قبل از آن که ما از خود دفاع کنیم سربازان حکومتی دوستان ما را اسیر ساخته‌اند؟

امیر	من چنین فرمانی نداده بودم!
مروارید	قربان از آن جا که وزیر اعظم نمی خواستند خاطر شما مکدر شود زحمت این دستور را کشیده اند. کم مانده بود ایشان ننه‌ی ما را هم با خود ببرند!
امیر	وزیر!
وزیر	یا امیر می خواستم مطلبی را به عرضتان برسانم.
امیر	بگو ولی وای به حالت اگر ...
وزیر	شاد باشید و خرسند که دست طبیعت حقیقت را بر همه آشکار نمود.
امیر	طبیعت؟
وزیر	در باغ یکی از رعایای شما اناری روئیده که دست خالق بر روی آن حقیقت را نقش بسته است. ملاحظه فرمایید. (انار را به حاکم می دهد).
امیر	الله، محمد، (بقیه را آرام می گوید و انار بین همه دست به دست می چرخد و ایشان تصدیق می کنند.) حال چه می گوئید؟ پاسخ طبیعت را چه می دهید؟
ابوحامد	اما این یک دلیل علمی نیست شاید یک ...
وزیر	ساکت باش علوی از دلیل علمی هم راسخ تر است.
مروارید	بابا از این وزیر چرا دلیل علمی می خوای این باباش باغبون بوده، دلیل علمیش کجا بوده!
امیر	ساکت مروارید.
محمد بن عیسی	اما شما باید به ما مهلت دهید تا جواب آن را بیاوریم.
وزیر	مهلت چه مهلتی؟
امیر	باشد. چقدر مهلت می خواهید.
یحی بن امین	سه روز.
امیر	باشد.
مروارید	(رو به مردم) خلاصه یه وقت فکر نکنین، همه فهمیدن این یه کلکه. نه بابا مردم اون موقعه ها اون قدر ساده بودن که باور کنن، هر چند حالا هم وضع زیاد بهتر از اون موقع نیست. یه فیلم یا یه چیزی شبیه به اونو اون قدر باور می کنن که حد نداره، عقل و هوش اونا رو این جور چیزا بیشتر متقاعد می کنه تا دلیل علمی و تاریخی، سرتونو درد نیارم. اینا رو هم نویسنده گفت که بگم.

(ناگهان از پشت صحنه: مروارید بسّه بیا.)

{جلسه‌ی مشورتی- خانه‌ی محمد بن عیسی}
(محمد بن عیسی، یحیی بن امین، ابوحامد و رحمان)

ابوحامد	برادران تکلیف چیست؟ اکنون جای تأمل و درنگ نیست، دیگر بیش از این نمی‌توان صبر کرد. اکنون جان و مال و ناموسمان در خطر است.
رحمان	آن‌ها می‌خواهند با این توطئه بلا بر سرمان بیاورند.
یحیی بن امین	از اول هم می‌دانستم برای ما دام پهن کرده‌اند.
رحمان	جای درنگ نیست، بیایید چاره‌اندیشی کنید. این توطئه را نمی‌توان پاسخ گفت، چون مردم را که عمدتاً از عوام هستند کاملاً فریب داده و همه چیز همان طور که آن‌ها می‌خواستند پیش رفته است.
ابوحامد	جواب این توطئه را نمی‌شود در کتاب‌ها پیدا کرد.
یحیی بن امین	چاره چیست؟ چه باید کرد؟
رحمان	سه راه پیش روی ماست؛ اول آن که همه‌ی علویان با هم بگریزند. دوم آن که برویم و بگوییم از اعتقاد خود دست برداشته و تقاضای بخشش کنیم. سوم دست روی دست بگذاریم و بی‌جواب نزد امیر برویم و او هر چه خواست با ما بکند.
ابوحامد	نمی‌توان در این مدت کوتاه گریخت، تعداد علویان کم نیست؛ و رفتن و گریختن برای همه ممکن نیست.
یحیی بن امین	اما ما نمی‌توانیم از عقیده‌ی خود دست برداریم.
رحمان	پس باید بمانید و کشته شوید. دوستان مصلحت را در نظر داشته باشید و تصمیم درستی بگیرید.
محمد بن عیسی	عزیزان، آیا آن زمان که از امام زمانتان سخن گفتید و معرفتش را واجب می‌دانستید و حضورش را تأیید می‌کردید و می‌گفتید که او امان است از بلا و سختی‌ها، به گراف سخن می‌گفتید؟ یا داستان-سرای می‌کردید؟
ابوحامد	شیخ محمد معلوم است چه می‌گویی؟ آیا به ایمان ما شک دارید؟
یحیی بن امین	هرگز به گرافه چیزی نگفتیم. آن چه گفتیم در تمام وجودمان نقش بسته است، ما به آن چه گفتیم ایمان داریم.
محمد بن عیسی	اگر بالواقع چنین است چرا افسرده و درمانده شده‌اید؟ چرا باید بگریزیم و تسلیم شویم؟ آن چه گفتیم برای دفاع از شریعتی است که او مأمور به حفاظت و حراست از آن است و ما تنها وسیله‌ای برای بازگویی گوشه‌ای از حقایق؛ مگر جز این است؟
یحیی بن امین	هرگز، وقتی که پا در این بلا گذاریم جز با اتکا به آن حضرت و لطفش نبود و لطف او باعث شد در منطق و استدلال بر ایشان فائق آییم. اما حالا چه؟ راز آن انار چیست؟ سحر است یا نیرنگ؟ آن چه را که ایشان دیدند ما نیز با دیدگانمان دیدیم.
محمد بن عیسی	مگر نمی‌گویید با لطف او در منطق بر ایشان فائق آمدیم؟ خوب حال باید باز هم به لطف او از این

	توطئه رهایی یابیم. باید به امامان رجوع کنیم و از کمک و یاری بطلبیم.
رحمان	این چه حرفی است که می‌زنید؛ جان مردم در خطر است و آن وقت شما می‌خواهید بنشینید تا امام به دادمان برسد. اگر نرسید چه؟ آیا آن وقت پاسخ‌گو خواهید بود؟ جواب حبیب و امثال او چه می‌شود؟
محمد بن عیسی	ما امام را حی می‌دانیم و زنده، او پناه ماست، سایه‌اش بر سر ما گسترده است، «ما شما را به حال خود نگذاشته‌ایم که اگر چنین کرده بودیم بلایا شما را در بر می‌گرفت»؛ ما به او امیدواریم همان طور که هر روز به طلوع آفتاب امید داریم.
ابوحامد	حال چه باید کنیم؟
محمد بن عیسی	شبان‌گاهان که همگی خفتند و درهای منازل خود را بسته‌اند، به بیرون شهر رفته و در بیابان به عبادت و نیایش و استعانت از امام زمانمان می‌پردازیم، در این سه شب هر شب یکی از ما خواهد رفت.
یحیی بن امین	قبول است، چنین می‌کنیم و شب اول را من می‌روم.

{بازارچه‌ی کنار بندرگاه- شیر فروش و خالد}
(در حالی که خالد یک جوان علوی را کشان کشان می‌آورد و به او ناسزا می‌گوید.)

خالد	بیا زین پس باید غلامی مرا بکنی، پدرت را درمی‌آورم.
شیرفروش	چه کار داری؟ چرا با این بیچاره چنین می‌کنی؟
خالد	این علوی فکر می‌کند من هالو هستم، می‌خواست از من دزدی کند.
علوی	من تنها داشتم مانند همه مردم بازارچه را نگاه می‌کردم، می‌خواستم پارچه‌ای انتخاب کنم و بخرم، همین.
خالد	بی‌خود می‌خواستی بخری، ما به کفّار پارچه نمی‌فروشیم.
شیرفروش	حال از کجا فهمیدی که می‌خواست دزدی کند؟ مگر چیزی از تو دزدید؟
خالد	نه اما از این کافر هر چه بگویی بر می‌آید.
شیرفروش	کافر؟ چه کسی گفته علویان کافرند؟
خالد	همه‌ی شهر می‌دانند، دست طبیعت به لطف خدا دست آن‌ها رو کرد و رویشان را سیاه.
شیرفروش	اما او اگر هم کافر باشد که نیست تا چیزی برنداشته تو نمی‌توانی او را به دزدی متهم کنی، از خدا بترس.
علوی	مرا رها کن.
خالد	برو و دیگر این‌جا پیدایت نشود.

(علوی با ناله و نفرین از صحنه خارج می‌شود.)

شیرفروش	چرا تو با او چنین کردی؟
خالد	آن‌ها باید بدانند که دیگر در این شهر جایی ندارند.
شیرفروش	هنوز که مهلتشان به پایان نرسیده.
خالد	۳ سال هم وقت داشتند نمی‌توانستند با قدرت خدا که در این انار ظهور کرده مقابله کنند.

(ناگهان جارچی فریاد می‌زند.)

جراحی	ای مردم، وزیر اعظم فرمود: «هر یک از علویان که قبل از پایان این ۳ روز به بارگاه وزیر مراجعه کند و توبه نماید از لطف ملوکانه امیر بهره‌مند شده و مورد عفو و بخشش آن امیر قرار می‌گیرد.
شیرفروش	من فکر می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.
خالد	منظورت چیست؟
شیرفروش	نمی‌دانم؟ اما این وزیر بسیار حيله‌گر است.
خالد	این حيله نیست؛ یک معجزه است از جانب پروردگار.
شیرفروش	نمی‌دانم، باید صبر کرد.

{خانه‌ی محمد بن عیسی پس از دو شب}
(ابوحامد، یحیی بن امین، محمد بن عیسی، حبیب و رحمان نشسته‌اند.)

ابوحامد	دو شب گذشت و جوابمان را نداد.
یحیی بن امین	حال بر سر شیعیان چه خواهد آمد؟
ابوحامد	شاید باید راه دیگری برگزید.
رحمان	راه همان است که گفتم، باید به نزد امیر برویم و از او طلب بخشش کنیم.
محمد بن عیسی	من امید دارم، هنوز یک شب دیگر باقی است.
رحمان	واقعاً عجیب است جان مردم در خطر است و هنوز شما امید واهی دارید؟ بس کنید آقا، او اگر می-خواست تا حالا فریادرسی می‌کرد.
محمد بن عیسی	باید صبر کنیم.
رحمان	صبر تا کی، وقتی که حبیب را کشتند و علویان را به بند کشیدند.
ابوحامد	اگر صبر کنیم دیگر امیر به ما امان نمی‌دهد.
محمد بن عیسی	ما در امان امام زمانمان هستیم، امان امیر را نمی‌خواهیم. اگر ما حاجتمان را نگرفته‌ایم، علت آن است که هنوز به جای دیگری امید داریم، هنوز امیدمان از همه جا قطع نشده است و به راه‌های دیگر اطمینان بیشتری داریم. ما راه را گم کرده‌ایم. امام زمان باب الله است، آن قدر در این خانه را می‌گوییم تا ما را دریابد.
یحیی بن امین	برادر امشب را تو برو شاید نظر لطفی بنماید.

{محمد بن عیسی در وسط صحنه در حال عبادت (جلوه‌های ویژه)}

محمد بن عیسی	یا صاحب الزمان! ای سرور و مولای من! ای یگانه امید من بعد از خدا! ای آخرین پناه! ای آن که چشم امید هر امیدواری به توست! ای که از خاندان نیکوکاران و بخشنده‌گانی! تو پسر همان علی هستی که نیازمندان را شبان‌گاهان با قرص نان و خرما درمی‌یافت. تو پسر زهرایی، همان زهرا که طعام همسر و فرزندانش را به فقیر بخشید. تو فرزند سلاله‌ی پاک احمدی هستی. اینک ای کریم! من نیازمند به تو روی آورده‌ام، حاشا سر بیرون نیاوری و احوال این نیازمند را نپرسی، ای فریادرس آمده‌ام در خانه‌ات را می‌گویم نه از بهر خودم؛ بلکه شیعیان شما را به جرم اعتقاد به شما معذب ساخته‌اند. ای سید و آقای من! آیا اراده فرموده‌ای که ما را با مکر مکاران تنها گذاری؟ ای مولای من! تو نیک می‌دانی که این من نیستم که به تنهایی به تو روی کرده‌ام، اکنون تمام شیعیان در این سرزمین چشم امید به تفضل تو دوخته‌اند. تو گشاینده‌ی پریشانی و زداینده‌ی هم و غم و برطرف‌کننده‌ی بلا و گرفتاری هستی.
--------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(صدایی از پشت صحنه می‌آید)

صدا	محمد بن عیسی!
محمد بن عیسی	ای صاحب صدا، هر که هستی مرا به حال خودم بگذار، که مرا حاجتی عظیم به این‌جا آورده است و حال و مجال هم‌نشینی با کسی را ندارم ... مرا به حال خودم بگذار که حاجتم را بیان نمی‌کنم برای کسی جز امام خود؛ و شکوه نمی‌کنم آن را مگر به سوی کسی که قادر باشد بر کشف آن.
صدا	ای محمد! منم صاحب الامر، ذکر کن حاجت خود را.
محمد بن عیسی	اگر تویی صاحب الامر که حاجت را خود می‌دانی.
صدا	آمده‌ای از برای مشکلی که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن تهدید و اربعابی که حاکم بر شما کرده است.
محمد بن عیسی	(متوجه شده و خضوع می‌کند) ای مولای من! ای صاحب اختیار من! تو می‌دانی چه بر ما وارد شده است؛ و تویی امام و پناه و یار ما و قادری از رفع آن بلا از ما، اما ای فرزند! گرام ۳ شب است که منتظریم تا شما اجابت کنی و ما را دریابی و کدام خطا کردیم که ما را تا امشب درنیافتی؟
صدا	شما خود ۳ شب تعیین نمودید، اگر یک شب مهلت می‌خواستید، من همان شب اول شما را اجابت می‌کردم.
محمد بن عیسی	مولایمان تو کریمی و بزرگ، هر چه کوتاهی است از ماست، حاجتم را روا دار تا شیعیان را از این مصیبت برهانم.
صدا	ای محمد به درستی که آن وزیر مکار را ...

(صحنه خاموش می‌شود و هم خوانی شروع می‌گردد)

{جلوی در خانه‌ی وزیر}

(وزیر، رحمان، ابوحامد، یحیی بن امین، محمد بن عیسی، عالم سنی، حاتم، مروارید)

امیر	جوابتان را بگویید، وای به حالتان اگر مرا بی خود به در خانه‌ی وزیر کشیده باشید.
محمد بن عیسی	اما ای امیر یک شرط دارد.
وزیر	خجالت نمی کشید! برای امیر شرط تعیین می کنید.
مروارید	امیر بزرگ گفتم به شما که این وزیرتان فضول است و به جای شما جواب می دهد و امر می کند.
وزیر	قربان ...
امیر	مروارید، چیزی مگو، خوب بگو شرط چیست؟
محمد بن عیسی	شرط آن است که من با یکی از سربازان شما وارد خانه شوم و وزیر همین جا بماند و داخل خانه نشود.

(محمد بن عیسی و یک سرباز به داخل خانه می روند و با صندوقچه‌ای بیرون می آیند.)

وزیر	این را برای چه آوردید، این وسیله‌ی خصوصی من است.
مروارید	قربان داخل این صندوقچه یحتمل لباس زیرش را می گذارد!
امیر	با این صندوقچه چه کار دارید؟
محمد بن عیسی	جواب در این صندوقچه است.
امیر	خوب جواب را از آن بیرون بیاور.
وزیر	اما من دوست ندارم کسی داخل این صندوقچه را نگاه کند.
مروارید	خوب چشمانش را می بندد و جواب را بیرون می آورد!
امیر	بس کنید! جواب را به من نشان دهید.
محمد بن عیسی	(در صندوق را باز کرده و کیسه‌ای سفید را از آن بیرون می آورد.) بله، همین است. همان طور که مولایمان فرموده بود، بله راز آن انار در این است.
امیر	خوب باز کن تا ببینم درون آن چیست.
وزیر	چه!! چه می گوید! من اجازه نمی دهم.

امیر	خسته‌مان کردی وزیر، باز کن.
محمد بن عیسی	(کیسه را باز می‌کند و از درون آن دو قالب انار بیرون می‌آورد.) یا امیر آن انار را به من بدهید. (انار را میان دو قالب می‌گذارد.) بلی یا امیر، نوشته‌های این انار چیزی نیست جز خدعه و نیرنگ این وزیر، او از گل به شکل انار قالبی ساخته و آن را به دو نیم کرده و در میان هر نیمه‌ی آن کتابت را نوشته و هنگامی که انار کوچک بوده آن را در میان قالب گذاشته و آن را بسته؛ و هنگامی که انار در آن قالب بزرگ شده اثر نوشته بر روی انار نقش بسته.
وزیر	ای کذاب دروغ‌گو! هرگز چنین نبوده.
امیر	آرام باش!
محمد بن عیسی	برای این که شما امیر و مردم به سخنانم یقین کنید، نشانه‌ی دیگری را بیان می‌کنم؛ و آن این که درون این انار چیزی نیست جز خاکستر و دود و اگر می‌خواهید مطلب را دریابید به وزیر امر کنید در حضور همه انار را بشکافد.
امیر	ای وزیر انار را بشکاف.
وزیر	مرا معاف کنید.
امیر	سرپیچی می‌کنی!
وزیر	امر امر شماست.

(وزیر انار را شکافته و روسیه می‌شود و عالم سنی از معرکه می‌گریزد.)

امیر	بگیرید این پدر سوخته را و به زندان ببرید.
------	-------------------------------------------

(وزیر التماس می‌کند و از صحنه خارج می‌شود.)

امیر	محمد بن عیسی! آن چه گفتی و انجام دادی مطمئناً از جانب خود نبود، حال بگو تا بدانیم که از کجا دانستی و چه کسی حقیقت را این گونه برای آشکار کرده است.
محمد بن عیسی	یا امیر، ما به امامی اعتقاد داریم که صاحب و سرور ماست و در گرفتاری و مشکلات ما را یاری می‌کند.
امیر	همان که امام زمان می‌خواندیش؟
محمد بن عیسی	بله یا امیر، هموست که ما را از این بلا رها کند.
امیر	ای محمد به او ایمان آوردم و او را حق یافتم. از جانب من به مردم این دیار بگو ای مردم! حق برای من روشن شد و من زین پس حامی دوستدار این خاندانم و بدانید و آگاه باشید که نغمه‌ی شورانگیز ولایت ایشان هرگز در این سرزمین خاموش نخواهد شد.